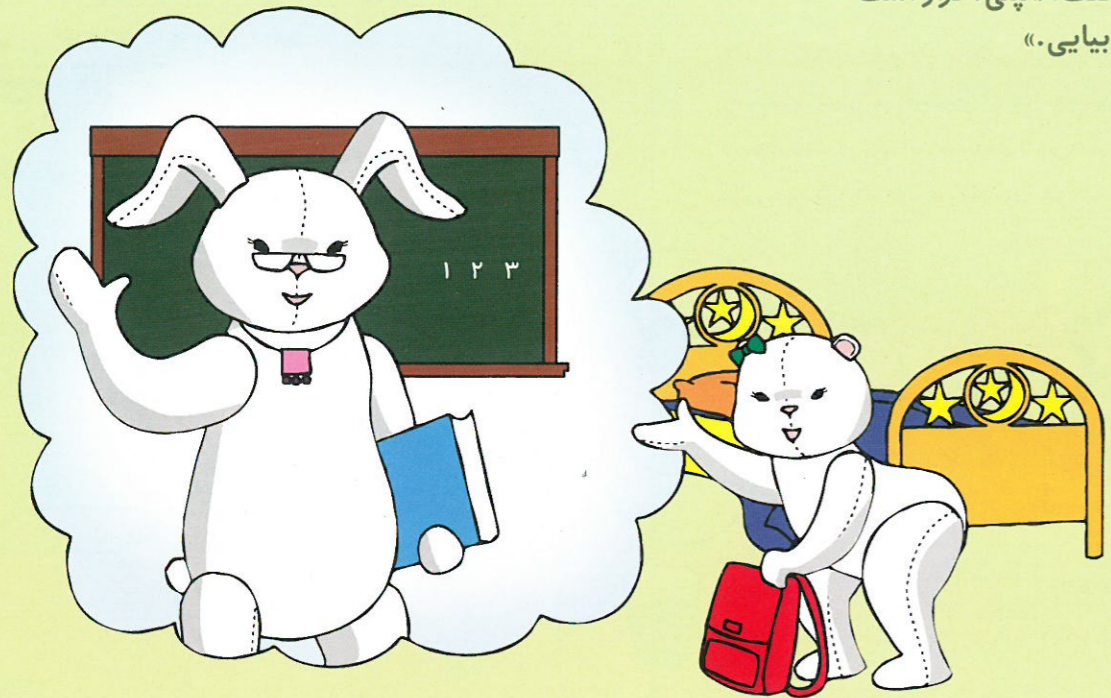
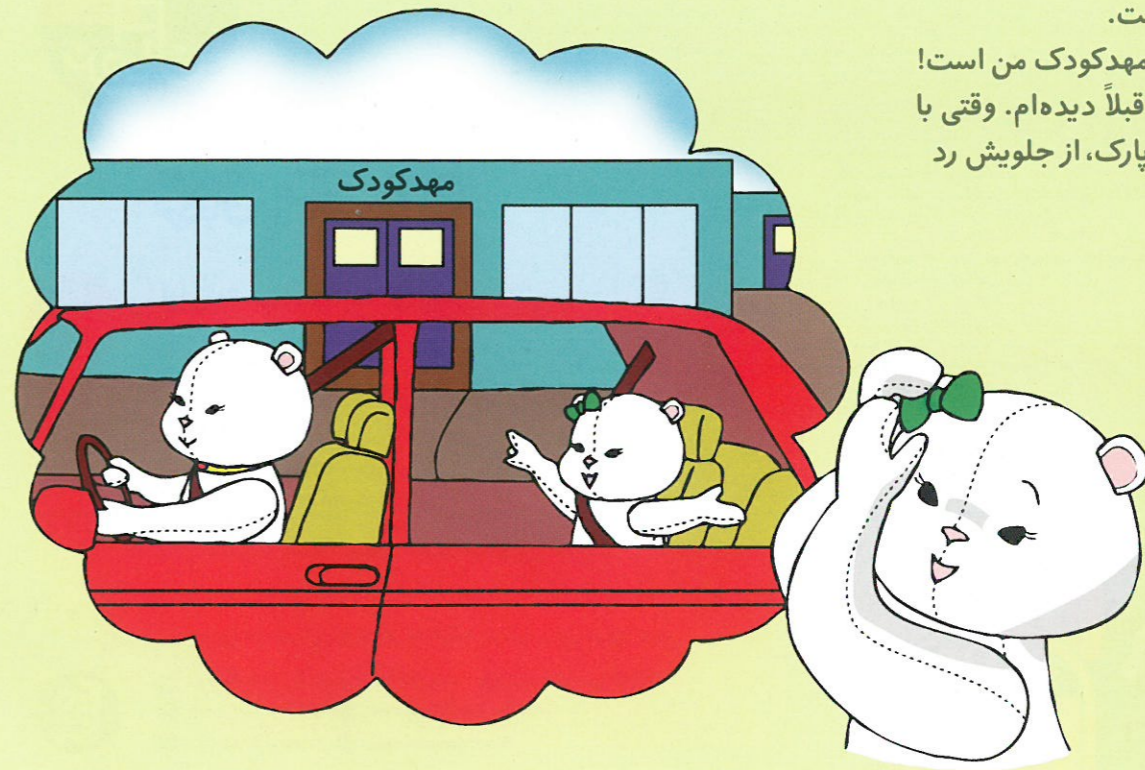
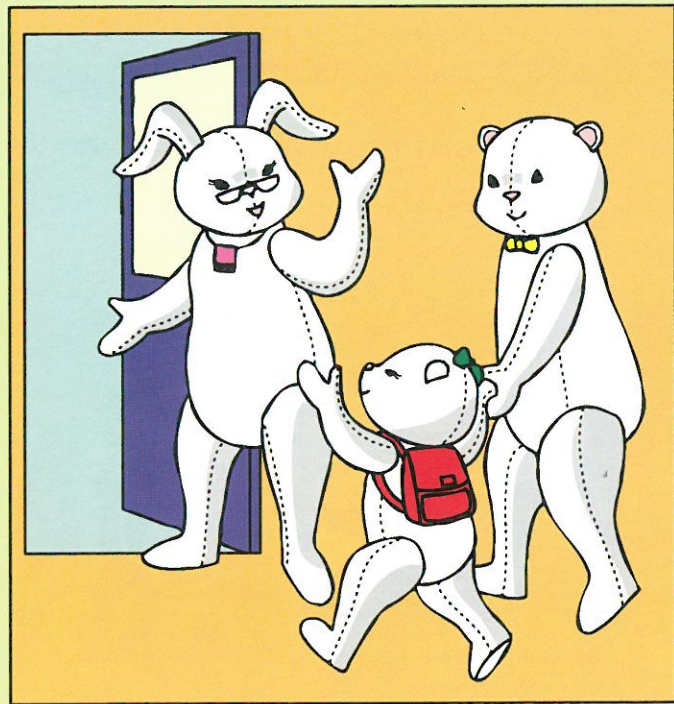


مامان همیشه می گفت: «تپلی، قرار است
به این مهدکودک بیایی.»

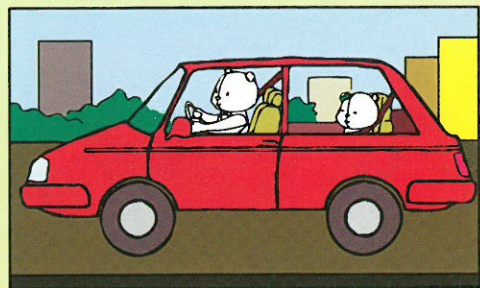


اسم من تپلی است.
امروز اولین روز مهدکودک من است!
مهدکودکمان را قبلاً دیده ام. وقتی با
مامان می رفتیم پارک، از جلویش رد
می شدیم.





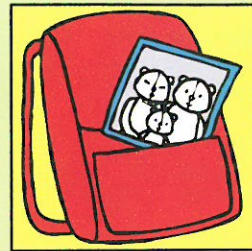
بابا مرا به مهدکودک رساند. وقتی وارد شدیم، سارا جون را دیدیم.



او به من لبخند زد و گفت: «خوش آمدی.» دیگر نمی ترسیدم چون می دانستم در مهدکودک به من خوش می گذرد.

به مامان گفتم: «یک کمی می ترسم.»

مامان گفت: «همه ی ما وقتی اولین بار می خواهیم کاری را بکنیم، کمی می ترسیم. عیبی هم ندارد. بابا تو را به مهدکودک می رساند و بعد از ظهر هم می آید دنبالت. توی مهدکودک هم سارا جون مواظب توست.»



بعد مامان عکس من و بابا و خودش را گذاشت توی کیفم تا همیشه همراهم باشد.

قبل از رفتن به مهدکودک، صبحانه ی خوبی خوردم. مامان می گوید صبح ها اول باید صبحانه بخورم و بعد بروم.



به نقاشی‌هایی که به دیوار چسبانده بودند نگاه کردم و گفتم: «می‌خواهم نقاشی بکشم تا آن را به دیوار بزیند.» سارا جون مرا برد سر میز. آن جا با قلقلی و پشمالو آشنا شدم و با هم نقاشی کشیدیم.



سارا جون همه جای مهدکودک را به من نشان داد. بعد رفتیم به کلاس. بچه‌ها دور میزها نشسته بودند و داشتند نقاشی می‌کشیدند و نقاشی کتاب‌ها را تماشا می‌کردند. سارا جون پرسید: «دوست داری چکار کنی؟»

